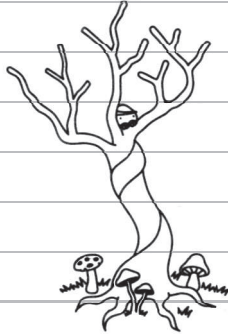


خدا چون سلام به روی ماهت...

رولی جفرسون نویسنده می شود

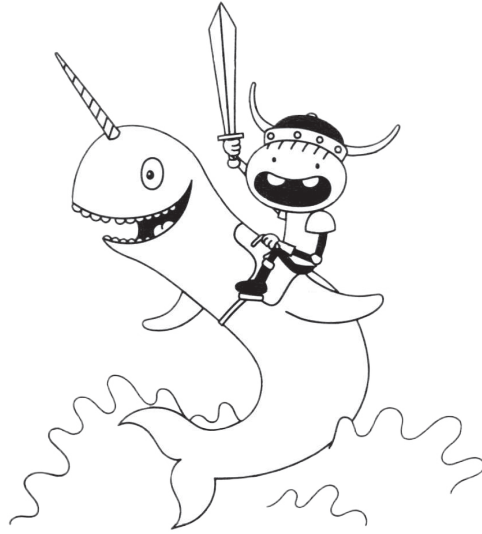
خاطرات رولی جفرسون ۲



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

رولی جفراسون نو بیسنده می نشود

۴ خاطرات رولی جفراسون



جف کینی |
نیلوفر امن زاده

سرشناسه: کینی، جف / Kinney, Jeff

عنوان و نام پدیدآور: خاطرات رولی جفرسون ۲: رولی جفرسون نویسنده می‌شود

نویسنده و تصویرگر: جف کینی؛ مترجم: نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص: مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۹۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Rowley Jefferson's awesome friendly

adventure, 2020

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, English - 20th century

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۵۱۲۳

۷۲۰۲۰۱



انتشارات پرتقال

خاطرات رولی جفرسون ۲: رولی جفرسون نویسنده می‌شود

نویسنده: جف کینی

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۹۵-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: فرارو

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

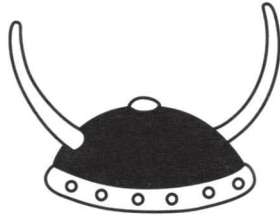


www.porthaal.com

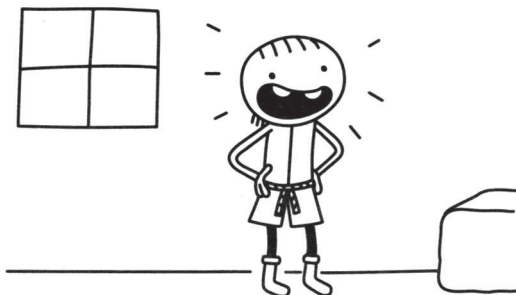


kids@porthaal.com

فصل ۱



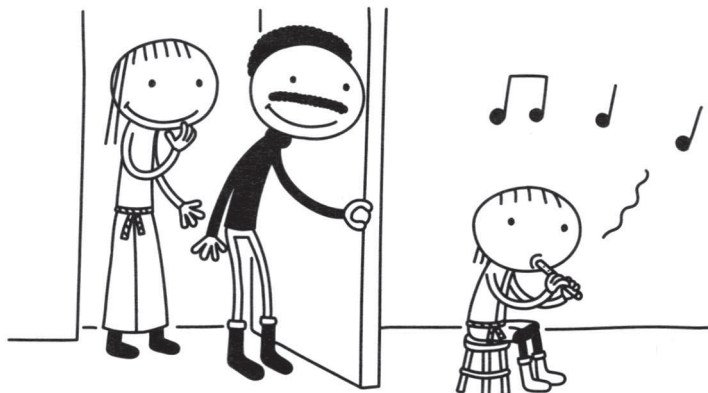
روزی روزگاری در سرزمینی دوردست پسری به نام رولند
زندگی می‌کرد. رولند پسر خیلی خوبی بود.



آن وقت‌ها مدرسه هنوز اختراع نشده بود، به‌خاطر همین
بچه‌ها هر روز توی مزرعه‌ی خانوادگی‌شان کار می‌کردند.

ولی مامان و بابای رولند معتقد بودند پسرشان باید درس
بخواند و نواختن یک ساز را یاد بگیرد. به‌خاطر همین رولند
روزهایش را در خانه می‌گذراند، کتاب می‌خواند و فلوت
تمرین می‌کرد.

رولند خیلی از تمرین فلوت خوشش نمی‌آمد، ولی هیچ‌وقت
شکایت نمی‌کرد، چون می‌خواست پسر خوبی باشد.



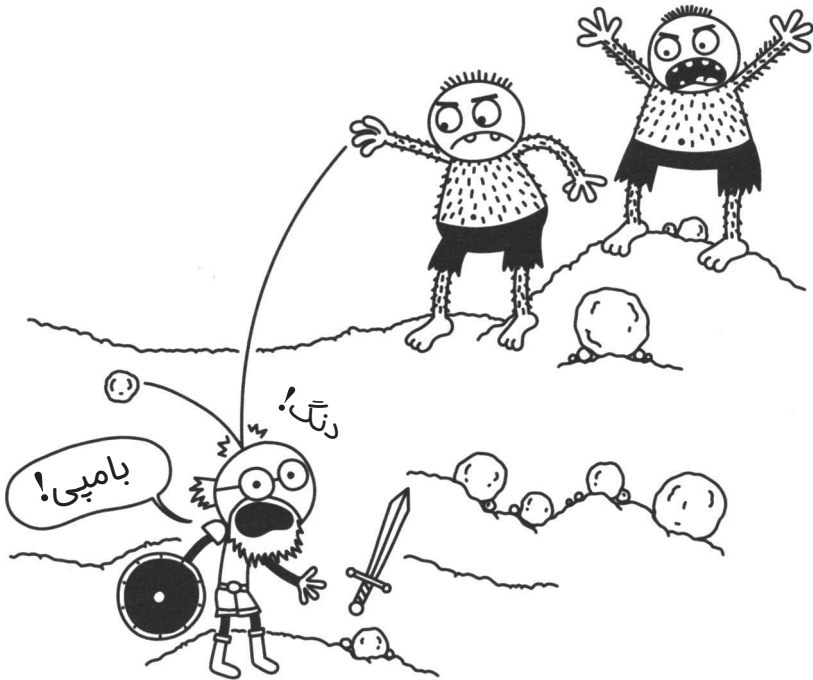
دوره و زمانه‌ی خطرناکی بود و غول‌ها و دیوها روی زمین
ول می‌چرخیدند. به‌خاطر همین مامان و بابای رولند ترجیح
می‌دادند پسرشان توی خانه بماند تا در امن و امان باشد،
مخصوصاً بعد از تاریک شدن هوا.



رولند هیچ وقت از روستایشان بیرون نرفته بود. دلش می خواست می توانست مثل بابا بزرگ بامپی شجاع، که در جست و جوی گنجینه با هیولاها می جنگید، به ماجراجویی برود.



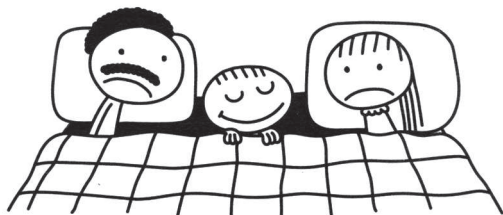
ولی بامپی پس از بازگشت از ماجراجویی هایش دیگر مثل قبل نشد. رولند می دانست که بامپی همیشه کلاه ایمنی اش را روی سرش نمی گذاشته و چند بار هم به سرش ضربه خورده.



رولند به مامان و بابایش قول داده بود اگر به ماجراجویی رفت، **همیشه** کلاه ایمنی‌اش را روی سرش بگذارد و تصمیم‌های خوب بگیرد. ولی آن‌ها می‌گفتند اگر رولند در خانه بماند و فلوتش را تمرین کند، جایش خیلی امن‌تر است.

به خاطر همین رولند فقط می‌توانست ماجراهای بامپی را بخواند و تصور کند که اگر **خودش** به ماجراجویی می‌رفت، چطور می‌شد.

گاهی رولند بعد از اینکه درباره‌ی هیولاهای ماجراهای بامپی می‌خواند، کمی **می‌ترسید** و بعد چند شبی را توی تخت مامان و بابایش می‌خوابید. ولی کم پیش می‌آمد مامان و بابایش از این قضیه ناراحت شوند، چون خیلی دوستش داشتند.



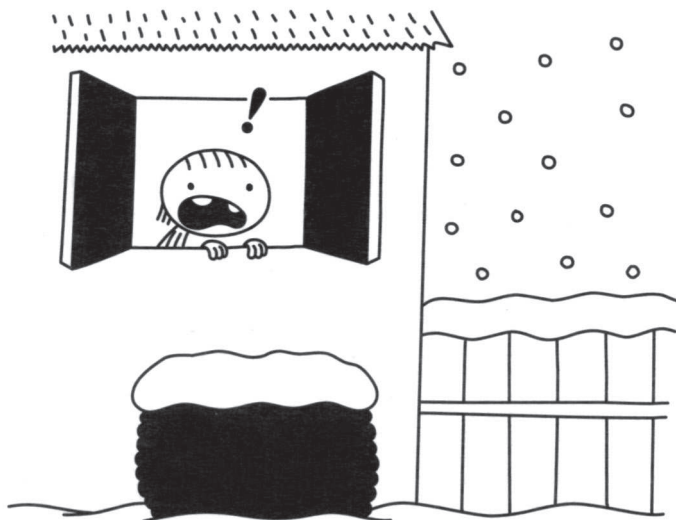
بابای رولند بیشتر وقت‌ها توی خانه کار می‌کرد و ماهی یکی‌دو بار برای سفر کاری به روستایی دیگر می‌رفت. بابای رولند همیشه موقع رفتن این جمله را می‌گفت:



احتمالاً دارید فکر می‌کنید «تا حالا که کتاب کسل‌کننده‌ای بوده.» ولی کمی صبر کنید، چون چند لحظه‌ی دیگر قرار است این داستان **خیلی جذاب** شود.

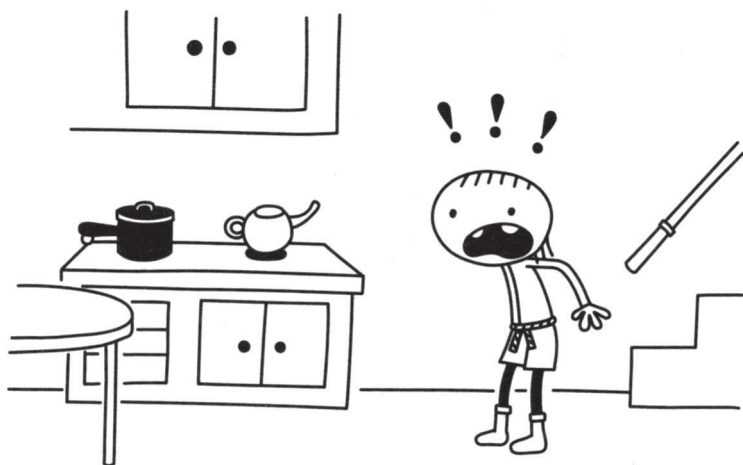
یک روز صبح، وقتی بابای رولند داشت به سفر می‌رفت، اتفاق **خیلی عجیبی** افتاد. رولند زود بیدار شد تا فلوت تمرین کند، ولی بعد آتاقش **خیلی سرد** شد.

و بعد از پنجره بیرون را نگاه کرد و باورش نشد **برف می‌بارد**.



آهان! راستی باید می‌گفتم که وسط تابستان بود، چون این‌جوری از این هم **بیشتر** حیرت می‌کردید.

رولند دوید سمت آشپزخانه تا خبر بارش برف را به مامانش بدهد، ولی **همه‌جا** را گشت و مامانش را پیدا نکرد.



به‌خاطر همین رفت بیرون تا از همسایه‌شان خانم نیتلز بپرسد مامانش کجا رفته، چون خانم نیتلز خیلی فضول بود و همیشه جیک‌وپوکِ زندگی مردم را می‌دانست.

ولی اینجا بود که خبر خیلی بدی به رولند رسید.

خانم نتلز گفت ساحر سفید به روستا آمده و مامان رولند
را **گروگان** گرفته. بعد هم او را به قلعه‌ی یخی‌اش برده و
آنجا زندانی کرده.



رولند حسابی وحشت کرده بود. حتماً با خودتان فکر
می‌کنید: «خب چرا رولند به بابایش زنگ نزد؟»

می‌دانید چرا؟ چون آن وقت‌ها هنوز تلفن اختراع نشده بود،
پس رولند نمی‌توانست به کسی زنگ بزند.

تازه، اگر رولند برای بابایش نامه هم می‌نوشت و می‌گفت چه اتفاقی افتاده، نامه تا مدت‌ها به دست بابا نمی‌رسید، چون آن وقت‌ها نامه‌ها **خیلی دیر** به مقصد می‌رسیدند.

رولند نگران مامانش بود، ولی نگران **این هم** بود که وقتی بابایش از سفر برگردد، چه جوابی به او بدهد.

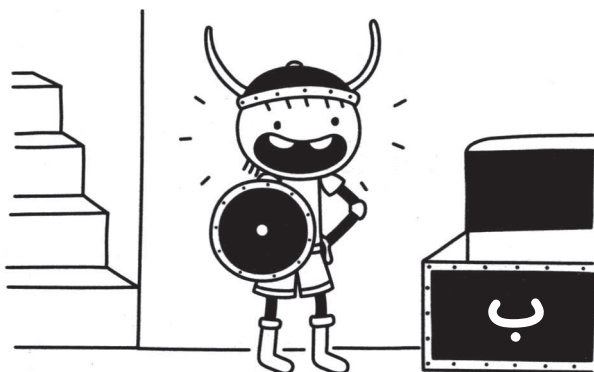


رولند به این نتیجه رسید تنها کاری که **از دستش برمی‌آید**، سفر به قلعه‌ی یخی و نجات مامانش است، آن هم خودش **تنهایی!**

ولی رولند می‌دانست سفر خطرناکی پیش رو دارد،
به‌خاطر همین رفت توی زیرزمین و زره کهنه‌ی بامپی را از
توی صندوقچه‌ای کپک‌زده برداشت.



رولند کمی بابت هیولاها نگران بود، بابت دزدیده شدن
مامانش هم غمگین بود، ولی کمی هم هیجان داشت، چون
قرار بود به اولین ماجراجویی عمرش برود.

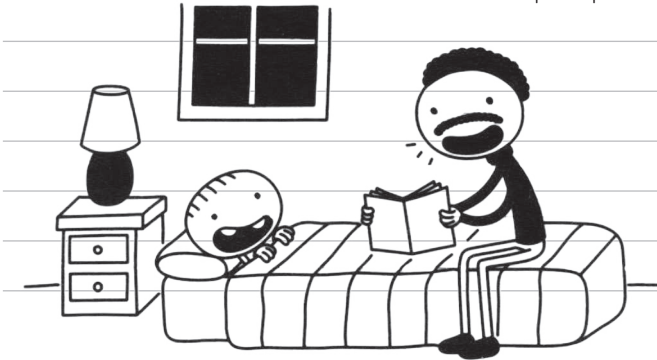




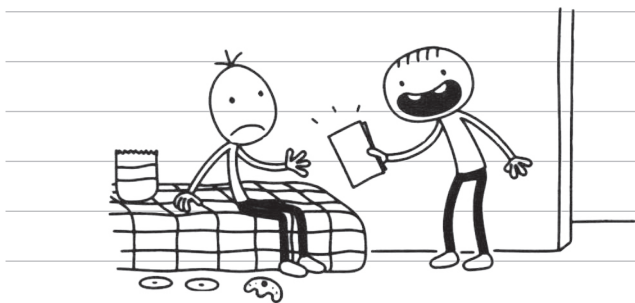
وقتی فصل اول کتابم را نوشتم، آن را به مامانم نشان دادم و او هم گفت به من افتخار می‌کند که از تخیلاتم استفاده کرده‌ام. بعد گفت لحظه شماری می‌کند تا بفهمد ماجرای کتاب به کجا می‌رسد.



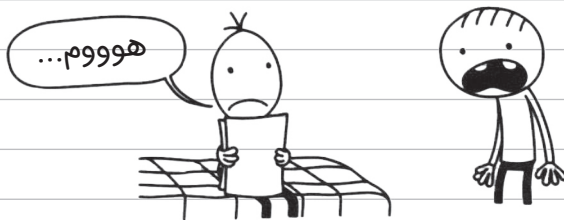
هنوز کتاب را به بابا نشان نداده‌ام، چون می‌خواهم اول **تمامش کنم**. وقتی کارم تمام شود، ازش خواهش می‌کنم موقع خواب کتاب را برایم بخواند. ولی وانمود می‌کنم نمی‌دانم قرار است چه اتفاقی توی داستان بیفتد تا باز هم برایم **جذاب** باشد.



— برای نشان دادن کتاب به بهترین دوستم، گرگ هفلی، خیلی هیجان داشتم چون از داستان‌هایی که ازدها و جادوگرو این جور چیزها داشته باشد خوشش می‌آید. با خودم فکر کردم حتماً کتابم به نظرش خیلی خفن می‌آید.



— ولی معلوم نبود خوشش آمده یا نه، چون اولش چیز زیادی نگفت.



— از گرگ پرسیدم تا اینجا داستان نظرش چیست و پرسید نظر صادقانه‌اش را بگوید یا چیزی را که دوست دارم بشنوم. من هم گفتم نظر صادقانه‌اش را.

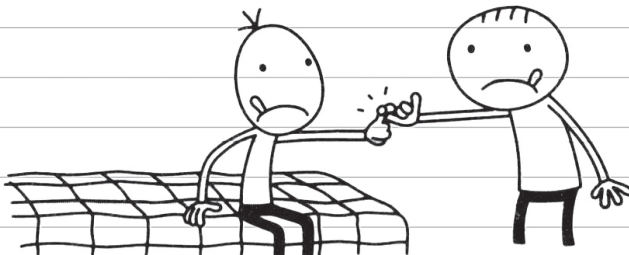
ولی گرگ یادآوری کرد **آخرین باری** که نظر صادقانه اش را خواسته ام، او را توی **درس** انداخته ام. یعنی همان وقتی که بعد از اولین کلاس ژیمناستیکم، کمی برایش اجرا کرده بودم.



گرگ به من گفت حرکات ژیمناستیکم به نظرش افتضاح است و دلم را شکست. به خاطر همین به مامانش گفتم چی گفته و مامانش اصلاً از این رفتارگرگ خوشش نیامد.



گِریگ گفت اگر نظر صادقانه اش را درباره‌ی کتابم بگوید و بهم بر بخورد، اجازه ندارم بدوبدو بروم پیش مامانش. گفتم **باشد** و با انگشت کوچکمان به هم قول دادیم.

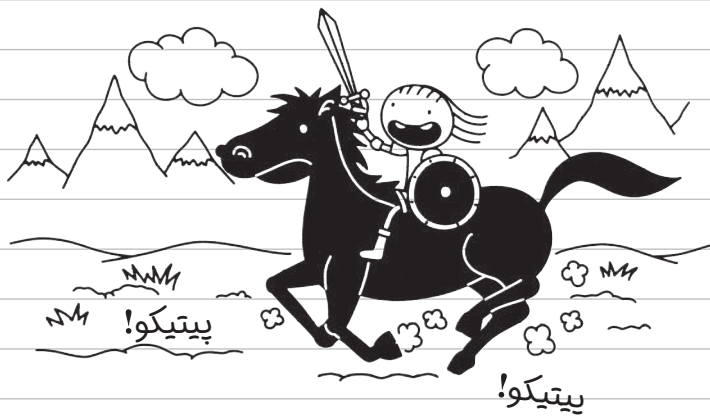


وقتی قول و قرارمان را گذاشتیم، گِریگ همه‌ی ایرادهای داستانم را بهم گفت و واقعاً هم **خیلی** چیزها برای گفتن داشت.

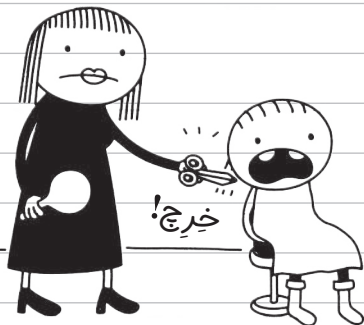
اولین چیزی که گفت این بود که نباید کتاب را با «روزی روزگاری» شروع کرد، چون لوس و قدیمی است و آدم فکرمی‌کند قرار است قصه‌ی پریان بخواند. اینجا بود که فوری بهم بر خورد، چون کتابم **واقعاً** قرار بود قصه‌ی پریان باشد.

بعد گِریگ گفت بهم بر نخورد، ولی این رولند کلی مشکل دارد و بزرگ‌ترین مشککش هم **موهایش** است.

گفت رولند موهای جلوی سرش را کوتاه کرده و پشت موهایش را بلند گذاشته که بدترین مدل مویی است که کسی می‌تواند داشته باشد. من گفتم علت بلند بودن پشت موهای رولند این است که وقتی کارهای ماجراجویی می‌کند، قیافه‌اش باحال شود.

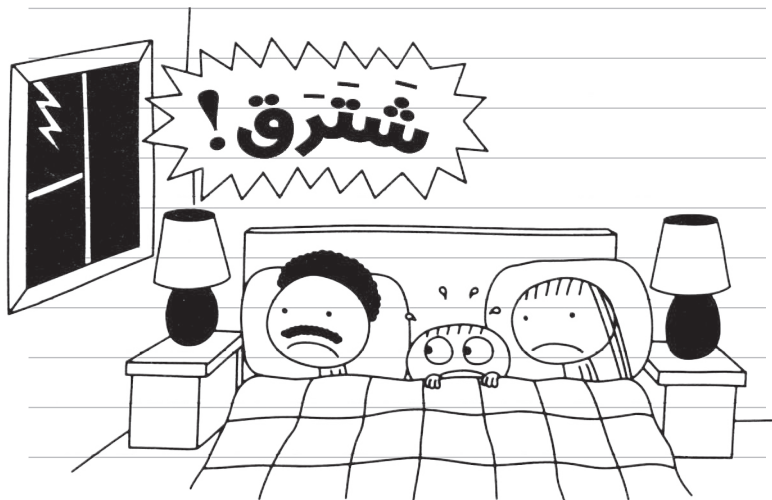


وِگِرگ گفت شاید بد نباشد رولند اول فصلِ دو برود سلمانی.



بعدِ گِریگ گفت بهم برنخورد، ولی رولند عین بچه‌نه هاست و واقعاً باورپذیر نیست بچه‌ای به سن وسال او توی تخت مامان و بابایش بخوابد.

از این حرفش خجالت کشیدم، چون خودم هم بعضی وقت‌ها توی تخت مامان و بابایم می‌خوابم، مخصوصاً شب‌هایی که طوفان خیلی شدیدی بشود.



گِریگ مدت‌ها پیش به من یاد داده بود که وقتی می‌گویی «بِهت برنخورد»، طرف مقابل اجازه ندارد بعد از شنیدن حرفت ناراحت شود.